

به خاطر لبخندهای باستانی‌ات

ابراهیم افشار

گفته بودم دوستی‌های هزارساله، از دعوای
نخستین آشنایی آغاز می‌شود، اما برای من
این‌شکلی نشد. با این‌که آن اوایل، گردگیری
غریبی بین‌مان رخ داده بود ولی همان زمان هم
اگر کسی می‌پرسید «زیباترین لبخند مردانه» در
عالم از آن کیست؟ بی‌هیچ مکثی و بی‌آن‌که نفس
می‌کشیدم اصلاً، می‌گفتم او. هنوز نمی‌دانستم
که برخلاف گوشت‌تلخی و تفرُّغش، چه قلب
کودکانه‌ای در سینه دارد و آن را وقتی فهمیدم
که برایم تعریف کرد وقتی خانه‌ی پدری‌شان
در جنگ با عراق به‌ب‌خورده و ویران شده بود،
همان شب که باباش یک وانت اجاره گرفته بود
که هول‌هولکی بروند آبودان و داروندارشان را بار
کنند و با خود به شیراز و اصفهان ببرند، آن دوتا
کفترپاپری که از بچگی بزرگ کرده بود رفته بودند
نشسته بودند روی دوشش و آن‌قدر بغضو کرده
بودند که احمدرضای بچه‌سال گریه‌اش گرفته
بود و به پدرش التماس کرده بود که من بهمیرم
گفترام هم ببریم و آورده بودند از زیر باران باروت
به بیرون.

